

پس ابوبصیر چون اجازت یافته بود و دانست که از جهت عهده‌ی که میان سید و میان قریش رفته است در مدینه نتوان بودن، برخاست و به ساحل بحر رفت — آن جایگاه که گذرگاه کاروان قریش بود — و آنجا مُقام کرد. و مسلمانان که در مکه محبوس بودند، چون بشنیدند که ابوبصیر در ساحل بحر مُقام کرد و سید به اشارت چنان اجازت فرمود، یگان یگان و دوگان دوگان خود را خلاص می‌دادند و می‌گریختند و به ساحل بحر می‌آمدند، به پیش ابوبصیر. تا به قُرب مدتی اندک، قُرب هفتاد مرد مسلمان بر سر وی جمع آمدند. و آن وقت، ایشان در نهادند و هر کس از قریش که بگذشتی، وی را بکُشتندی و هر کاروان که گذر کردی از آن قریش، ببردندی.

بعد از آن، قریش به طاقت رسیدند و کس فرستادند به خدمت سید و گفتند «از بهر خدای و صِلَتِ رَحِمِ را، ابوبصیر با این جماعت که با وی اند باز پیش خود خوان — که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان به طاقت رسیدیم.»

بعد از آن، سید ابوبصیر و آن جماعت مسلمانان که بر سر وی گرد آمده بودند باز مدینه خواند، به خدمت خود.

و هم در آن مدت، اُمّ کلثوم دختر عقبه ابن ابی معیط هجرت کرد و از مکه به مدینه آمد — پیش سید — و برادران وی به طلب وی آمدند. و سید خواست که اُمّ کلثوم باز دهد به ایشان و او را به مکه باز برند. حق تعالا آیت فرو فرستاد که «هر چه زنانه و خاص از بهر اسلام هجرت کرده باشند، ایشان را باز دست کافران مدهید. از بهر آن که ایشان سبب هجرت، بر شوهران خود حرام شدند و به حکم اسلام، میان ایشان مُفارقت افتاد. پس نشاید ایشان را دیگر بار باز پیش کافران فرستادن.»

بعد از آن، سید اُمّ کلثوم را باز نفرستاد.

## غزو پیست و سوم غزو خیبر بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید بعد از آن که از حدیبیه بازگردیده بود، بقیّت ماه ذوالحجه و محرم در مدینه مُقام کرد و در آخر ماه محرم سنه ی سَبْع، به غزو خیبر بیرون شد و نمیله ابن عبدالله لئی به نیابت خود در مدینه بازداشت و عَلم خود به علی ابن ابی طالب داد. و چنین گویند که آن عَلم اسفید بود.

و عادت سید آن بود که چون شبیخون به سر قومی بردی از کافران، چون به نزدیک ایشان رسیدی در شب، آن جایگاه بیارامیدی تا صبح برآمدی. پس اگر بانگ نماز از میان ایشان بشنیدی، دست از ایشان بداشتی و غارت فرمودی. چون به نزدیک خیبر رسید، در شب بیرون خیبر بیستید. پس چون صبح برآمد و بانگ نماز از میان ایشان نشنید، برنشست و اصحاب را گفت «برنشینید!»

چون نزدیک حصن خیبر رسیده بودند، ورزیگران از بهر کشتها بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیلها داشتند. چون لشکر را بدیدند، گفتند «محمد و لشکر آمدند.» و پشت بدادند و بدویدند و باز میان حصار شدند.

چون سید روی به روی خیبر افگند، گفت «خراب شد خیبر. و ما چون به ساحت قومی از کفار فرود آمدیم، وای بر ایشان!»

و در خیبر، پنج حصن بود: اول، حصن ناعِم و دوم، حصن قُوص و سوم، حصن صَعْب ابن مُعَاذ و چهارم حصن وَطِیح و پنجم، حصن سُلَیْم. پس، اول حصنی که بگشادند حصن ناعِم بود و از مسلمانان آن روز محمود ابن مَسَلَمَه به قتل آوردند: سنگی آسیاب از بامی بر سر وی فرو هشتند و او را به قتل آوردند. و دیگر حصنی که بگشادند، حصن قُوص بود. و مسلمانان از آن برده‌های بسیار بیافتند و از جمله‌ی ایشان، صَفِیّه بنت حُبَیّ ابن اَخْطَب بود — و سید او را به خاصّ خود بازگرفت — و دو دختر دیگر بودند از آن عمّ صَفِیّه. و دحیه ابن خلیفه‌ی کلبی صَفِیّه را از سید بخواست. و دحیه را معلوم نبود که سید صَفِیّه را از بهر خود بازگرفته است. بعد از آن، سید به عوض صَفِیّه، آن دو دختر

که عمزادگانِ صَفِیَّه بودند به دِحیه‌ی کَلْبی داد.

و سید در آن روز، مسلمانان را از چهار چیز منع کرد: از کنیزکی که او را به ملک خود آورند و آبستن باشد (نزدیکی با وی نکنند تا حمل بنهد) و از گوشتِ خر نَهی کرد و پیش از آن حلال بود و همچنین از گوشتِ دده‌ها که گزنده باشند نَهی کرد و از بیعِ غنیمت پیش از آن که قسمت کنند نَهی کرد.

چون سید این دو حصن را بگشود و حصارِ دیگر حصنها داده بودند، جماعتی از درویشانِ مدینه پیشِ سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، سخت فرو مانده‌ایم و هیچ نَفَقاتی نداریم. ما را چیزی بده!»

و آن ساعت، هیچ نبود که به ایشان دادی. پس دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو می‌دانی که پیشِ من چیزی نیست که به این درویشان دهم. اکنون، از این حصنها که نعمتِ کافران در آن است ما را حصنی به روزی کن تا این درویشان را از آن چیزی برسد!» و درویشان را وعده بداد که «بنشینید!»

و بعد از آن، سید برخاست و لشکر را بفرمود تا برنشستند و حصارِ حصنِ صَعْب ابن مُعَاذ بدادند و جنگ می‌کردند تا آن را بستند. و چندان نعمت در آن بود که خدای داند. پس آن نعمت‌ها میانِ مسلمانان قسمت کردند و آن درویشان را که وعده داده بود نصیب‌های تمام بداد، چنان که بعد از آن هرگز درویش نشدند.

و چون سید آن حصارها بستد و آن نعمت‌ها بر مسلمانان قسمت کرد، مسلمانان زیادت حریص شدند به آن که آن دو حصنِ دیگر بستانند. و آن دو حصن که مانده بود یکی وَطِیح و دیگر سُلَیْم و از همدی حصنهای خَیْبَر آن دو حصن محکم‌تر بود و مردم بسیار در آن هر دو حصن بودند.

پس سید ده روز به سرِ حصار آن بداد و شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ می‌کردند. و در آن حصن، مبارزی بود: مردی یهودی و او را مَرْحَب گفتندی. و این مَرْحَب در شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود، چنان که هیچ کس در مَصَاف با وی برنیامدی. و از حصن بیرون آمد و رَجَز می‌گفت و مبارزت می‌طلبید.

پس چون رَجَزها بگفت، سید گفت «کی باشد که برود و با این کافر مبارزت کند؟» محمد ابن مَسَلَمَه که برادرِ وی کُشته بودند در حصنِ نَاعِم، در پیش آمد و گفت «یا رسول الله، من بروم — که دیک بود چون برادرم بگُشتند: باشد که خونِ برادر بازخواهم.»

سید گفت «برو!»

و چون برفت، سید او را دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو یارِ وی باش!»  
 پس محمد ابن مسلمه برفت و با آن جهود در جنگ آمد و دیرگاه با یکدیگر جنگ می‌کردند و یکی بر دیگری چیره نمی‌آمد. و در نزدیکی ایشان، درختی مُغیلان بود و ساعتی این پناه به آن درخت می‌برد و ساعتی آن دیگر. پس هر کدام که به نزدیکی آن درخت رفتی، آن دیگر گرد آن درخت می‌دویدی و شمشیر بر شاخهای آن درخت می‌زدی. تا به آن صفت، جمله‌ی شاخهای آن درخت فرو ریختند و میانهای آن درخت تنها ماند، چنان که هیچ یکی به نزدیک آن درخت نمی‌توانستند رفتن. بعد از آن، یهودی شمشیر درآورد و بر وی راند تا به مغز سر وی زند و محمد ابن مسلمه سر در پیش آورد و شمشیر یهودی در سپر فرو رفت و یهودی شمشیر از سپر باز نتوانست کشید. بعد از آن، محمد ابن مسلمه شمشیر خود بر آن یهودی زد و او را پاره پاره کرد و بیفگند و بکشت.

پس چون مَرَحَب کُشته بود، برادرش از حصن بیرون آمد و نام وی یاسر بود و در مردانگی و شجاعت کمتر از مَرَحَب نبود و پیامد و مبارزت خواست. و زُبیر ابن عَوَّام برخاست و به مبارزت وی بیرون آمد. و صَفِیَّه دختر عبدالمطلب که مادر زُبیر بود و در غزو خیبر حاضر بود، چون دید که پسرش زُبیر به مبارزت یاسر یهود بیرون شد، بترسید که مبادا که زُبیر را به قتل آورَد. پس به خدمت سید آمد و گفت «یا رسول الله، یهودی پسر مرا بکشد.»

سید گفت «وَالله که پسر تو او را بکشد.»

پس زُبیر به قتال یهودی درآمد و در اول ضربت که به یهودی راند، یهودی درافتاد و زُبیر فرود آمد و سرش را برید.

و سید همچنان حصار خیبر می‌داد و بعد از ده روز که حصار آن حصنها داده بود و جنگ کرده بودند، سید روز دیگر ابوبکر بخواند و عَلم به وی داد و لشکر با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می‌کردند و هیچ فتحی نبود، چنان که لشکر چون بازآمدند، جمله خسته شده بودند.

روز دیگر، عمر ابن خطاب بخواند و عَلم به او داد و لشکری با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می‌کردند و فتحی نبود.

سید گفت «عَلَمِ خود فردا به مردی دهم که وی خدای و پیغامبر دوست دارد و حق تعالی این فتحها و فتح این حصنها به دست وی خواهد آوردن و هرگز وی از کافران پشت نداده است و نگرینخته است.» و مردم ندانستند که سید آن سخن که را می گوید و همه منتظر آن بودند که تا فردا عَلَم به کی می دهد.

روز دیگر، علی بخواند. و علی ابن ابی طالب پاره ای درد چشم می کرد و بادی در چشم وی دمید، هم در حال درد از چشم وی به در شد. پس گفت «یا علی، این عَلَم بگیر و زیر حصن حصین رو و جنگ می کن تا آن گاه که حق تعالی این حصنها به دست تو بگشاید!»

پس مُرْتَضَا عَلی عَلَم برگرفت و می دوید تا به درِ حصارِ خیبر فرو زد. بعد از آن، مبارزانِ یهود از حصن یک یک بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا عَلی هر یکی از ایشان به یک ضربت هلاک می کرد. و بعد از آن، گروه گروه بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا عَلی همچنین هر یکی ضربتی می زد و هلاک می کرد و بعضی می کُشت و بعضی باز حصار می رفتند. تا آن وقت که گروهی به یکبار از حصن بیرون آمدند و مُرْتَضَا عَلی در میان گرفتند. و مُرْتَضَا عَلی از این جانب می زد و از آن جانب می زد و همه را از خود دور می کرد و به نزدیک خود رها نمی کرد. لیکن در میان ایشان، مردی بود مردی عظیم مبارز و مردانه و قُوَّتی عظیم داشت و گُرزی آهنی در دست وی بود. ناگاه، درآمد و آن گرز بر سپر مُرْتَضَا عَلی زد و سپر از دست وی درافگند. مُرْتَضَا عَلی چون آن سپر از دست وی در زمین افتاد، به درِ قلعه دوید و درِ قلعه از جای برکند و آن را سپر خود ساخت و جنگ می کرد تا قلعه بستند. آن گاه، آن در از دست درافگند. و چون آن در از دست درافگند، هشت مردِ اختیار از صحابه پیامدند که آن در بچُبانند و نمی توانستند.

آخرترین کسی از صحابه ی سید که از دنیا برفت، ابوالیسر بود. و حدیث وی آن چنان بود که در غزو خیبر، شی گوسفندانِ یهود از صحرا می آمدند و به اندرونِ حصار می رفتند. چون به نزدیک حصن رسیده بودند، سید گفت «کی باشد که برود و از این گوسفندانِ یهود، یک دو بیاورد تا ما امشب از آن به کار بریم؟»  
ابوالیسر برخاست و گفت «یا رسول الله، من بروم.» و برفت.

پس سید او را دعا کرد و گفت «خدایا، عمر ابوالیسر دراز گردان و ما را برخورداری ده به عمر وی!»

و این ابوالیسر عظیم مردی دونده بود و با قوت. برخاست و دامن پیراهن خود در دهان گرفت و همچون آهو می‌دوید تا به در حصن رسید و گوسفندان دریافت و دو گوسفند بر بود — یکی به دست راست و یکی به دست چپ — و همچنان می‌دوید تا نزد سید. و آن هر دو گوسفندان از بغل فرونشاند و درافگند و بکشت. و سید از آن بخورد و به برکات دعای سید، حق تعالی عمر وی دراز کرد، تا آخرین کسی از صحابه که از دنیا برفت وی بود.

و از دست وی کارهای نیکو بسیار برآمد و بسیار راحت‌ها از سعی وی به مسلمانان رسید. و ابوالیسر چون پیر شده بود، هرگاه که این حکایت کردی، بگریستی و گفتی «دریغا که صحابه‌ی پیغامبر همه درگذشتند و تنها بماندم.»  
و نام وی ابوالیسر کعب ابن عمرو بود.

و صفیه دختر حیی ابن اخطب بود و پیش از آن که به دست مسلمانان افتادی و سید او را به خاص خود بازگرفتی، در خانه‌ی کنانه ابن ربیع بود. و کنانه رئیس یهود بود در خیبر. و صفیه در آن وقت که در خانه‌ی وی بود، شبی به خواب دیده بود که ماهی در کنار وی افتادی. روز دیگر، با شوهر خود — کنانه — باز گفت و شوهرش خشم گرفت و گفت «دروغ می‌گویی، ولیکن تو را تمنای آن می‌باشد که در کنار محمد روی — ملک حجاز.» و تپانچه‌ای درآورد و بر روی وی زد، چنان که یک چشم وی از زخم آن تپانچه سبز گشت.

و اثر آن تپانچه هنوز در چشم وی مانده بود. چون به خانه‌ی سید آمد، از وی پرسید که «این اثر که در چشم تو است از چیست؟» حکایت آن با سید باز کرد. و کنانه ابن ربیع — که شوهر صفیه بود — اسیر کردند و او را پیش سید آوردند و گنجهای قوم بنی نضیر به دست وی بود — که ایشان به ودیعت پیش وی نهاده بودند. و سید از وی می‌پرسید تا نشان آن گنجها بدهد و بگوید که کجا مدفون است. و وی انکار می‌نمود و می‌گفت که «من از آن خبر ندارم.» و هر چند که سید با وی می‌گفت تا اقرار کند و نشان بدهد، البته اقرار نمی‌کرد.

پس یکی هم از یهودِ خیبر پیشِ سیّد آمد و خبرِ آن گنجها از وی پرسید. وی گفت «من نمی‌دانم. لیکن کِنانه ابن ربیع هر وقتی یا هر روزی، می‌دیدم که برفتی و گردِ آن خَرَبه برآمدی و چیزی از آن جایگاه طلب کردی. اکنون، گمان چنان می‌برم که گنجها همان جا مدفون است.»

پس سیّد دیگر بار کِنانه ابن ربیع پیشِ خود خواند و او را گفت «اگر نشانه‌ی این گنجها که تو انکار می‌کنی پیشِ تو بیابم، تو را بکُشم؟»  
گفت «بلی.»

بعد از آن، سیّد بفرمود تا آن خَرَبه که یهودی نشان داده بود بکنند و بچُستند و گنجها بعضی در آن خَرَبه بیافتند.

پس سیّد کِنانه دیگر بار بخواند و او را گفت «اکنون، بگوی تا بقیّت این گنجها کجا پنهان کرده‌ای؟»  
و کِنانه هم اِبا کرد و نگفت.

پس سیّد زُبیر ابن عوّام را بفرمود تا او را عذاب می‌کند تا آن وقت که اقرار بکند. و زُبیر او را عقوبت می‌کرد و هیچ اقراری نمی‌کرد.  
پس سیّد او را به محمّد ابن مسلمه داد تا وی را به عوضِ برادرِ خود — محمود ابن مسلمه — بازکُشد. پس محمّد برخاست و وی را در حال گردن بزد.

چون سیّد از کارِ خیبر فارغ شد، بازگردید و به وادی القُرا آمد و با اهلِ آن جایگاه چند روز حصار بداد و به مدینه بازگردید. و در شب که به آن جایگاه آمد و حصار داد، غلامی از آن سیّد بود و در حال که رختها از اشتر فرو گرفت، کافران تیری به وی زدند و هم در حال، پیفتاد و جان بداد. و صحابه گفتند «خُنک تنِ او را که بهشتی است!»  
سیّد گفت «نه چنین است که شما می‌گویید. به آن خدایی که جانِ محمّد در دستِ وی است که شمله که وی به خیانت از غنیمتِ خیبر برگرفته، این ساعت، آتش در آن افتاده است و وی را در آن می‌سوزد.»

و یکی از صحابه بشنید و برفت و گفت «یا رسول الله، من دو شِراکِ نعلین برگرفته‌ام بی‌دستوری، از غنیمتِ خیبر.»

سیّد گفت «اگر باز پس نیاوردی، به عوضِ آن دو شِراک، فردای قیامت تو را دو

شراکِ آتشی بر بُریدندی.»

پس سید چون از غزوِ خیبر بازگردید، در راه، صفیه — دخترِ حیی ابن اخطب — به خانه بُرد. و در شب که با وی خلوت خواست کردن، بفرمود تا قُبّه‌ای از آدمی بزدند. و در شب، آن جایگاه، با صفیه بود. و ابویوبِ انصاری همه شب سلاح برگرفته بود و گردِ قُبّه می‌گردید و پاس می‌پایید. تا بامداد که سید از قُبّه بیرون آمد، ابویوب را دید که گردِ قُبّه می‌گردید و همه شب خواب نکرده بود. گفت «ای ابویوب، چرا خواب نکردی؟»  
گفت «یا رسول‌الله، این زنی است که پدر و شوهرِ وی از دیکین بکُشته‌اند و هنوز حدیث‌العهد به کُفر. ترسیدم از وی، نباید که با تو غَدری کند. از این سبب مرا خواب در چشم نیامد و همه شب می‌گردیدم و پاس همی داشتم.»  
سید را خوش آمد و او را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، ابویوب را نگاه دار، چنان که وی دوش مرا نگاه داشت.»

و هم در راهِ خیبر، چون به مدینه باز می‌گردید، در آخرِ شب، به منزلی فرود آمد. مردم همه خسته بودند و سید گفت «کی باشد که امشب بنشیند و پاس ما بدارد؟»  
بلالِ حبشی گفت «یا رسول‌الله، من بنشینم.»  
پس بلال بنشست و جمله‌ی لشکر بچُفتند.  
پس بلال در نماز ایستاد و نمازی چند بکرد و خواب بر وی غلبه کرد. همچنان که تکیه بر اشتر باز کرده بود، به خواب باز رفت و تا آفتاب برآمد، کس را خبر نبود از قافله.  
و اوّل، سید بیدار شد. بعد از آن، مردمان را برانگیخت و بلال را گفت «یا بلال، چرا چنین کردی؟»

بلال گفت «یا رسول‌الله، همچنان که خواب بر شما غلبه کرد، بر من نیز غلبه کرد.»  
پس سید گفت «راست گفتی، یا بلال.»

پس بفرمود تا پاره‌ای پیشتر رفتند و فرود آمد و وضو بساخت و مردم فرود آمدند و وضو بساختند و بلال را بفرمود تا قامت بگفت و سید در پیش ایستاد و نمازِ قضا به جماعت بگزارد.

و چون نماز کرده بود، گفت «هر کی نماز فراموش کند و در وقتِ خود بنگزارد، چون



باز یادش آید، بگزارد.»

و از جمله‌ی ایشان که در فتح خیبر شهید شدند، یکی اَسودِ راعیِ یهود بود و شُبانیِ جهودان می‌کرد. ناگاه، درآمد و گفت «یا رسول الله، اسلام بر من عرضه کن!»  
سید اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد.

پس چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، من مردی شُبانی و گوسفندانِ جهودان به امانت پیش من بود و من به اجرت آن را می‌چرانیدم. اکنون، با آن گوسفندان چه کنم تا باز خداوندان رسانم؟»

سید گفت «یا اَسود، برخیز و مشتی ریگ برگیر و بر رویِ گوسفندان زن که ایشان خود بازِ خانه‌ی مالکان روند.»

پس اَسود برخاست و مشتی ریگ برگرفت و بر رویِ گوسفندان زد و گفت «بازِ خانه‌ی خداوندانِ خود روید — که من بیش از این شما را نخواهم چرانیدن.»

پس آن گوسفندان به قدرتِ خدای، همچنان سر در حصار نهادند و برفتند تا به درِ خانه‌های خداوندانِ خود رسیدند. همانا که هر یکی از آن گوسفندان را یکی بر ایشان موکل بود و او را می‌راند تا به درِ خانه‌ی خداوندان.

چون آن گوسفندان با خداوندان رسیده بودند، هم در حال، میانِ مسلمانان و کافران جنگ برآمد. اَسودِ راعی درآمد و با کافران جنگ می‌کرد، تا او را به قتل آوردند. پس چون او را به قتل آوردند، جنازه‌ی وی برداشتند و بیاوردند و آن جایگاه که سید می‌نشست، از پسِ پشتِ وی نهادند و شمله در رویِ وی کشیدند.

چون جنازه‌ی وی نهاده بودند، سید به وی التفات کرد و بعد از آن، روی بگردانید.

پرسیدند «یا رسول الله، چرا به وی التفات کردی و دیگر روی بگردانیدی؟»

گفت «چون به وی نگریستم، دو حورالعین دیدم که ایشان نقاب بسته درآمدند و هم در حال که پیامدند، نقاب بگشودند و پیشِ جنازه‌ی وی بنشستند. پس چون من ایشان را دیدم، از این سبب روی بگردانیدم. از بهر آن که حورانِ جُفت و مَحْرَمِ وی بودند و در ایشان نشایستی نگرستن.»

سید چون خیبر بگشود، مُسی از غنایم خود را برگرفت و باقی میانِ مسلمانان به هزار

و هشتصد سهم قسمت کرد، از بهر آن که هشتصد امیر بودند و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند. و چند امیر از مهاجران بودند، مثل عمر و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان ابن عوف، و باقی از انصار بودند. و خمس که خود را خاص برگرفت میان زنان خود و خویشان و اهل بیت قسمت کرد.

و سید چون از دنیا مفارقت می فرمود، سه چیز وصیت کرد: یکی قوم تمیم و دوم اشعریان و قوم سبائیان و سوم قوم رهاویان را بفرمود که هر یکی را صد و سق معیشتی هر سال از خیبر به ایشان دهند و دوم، وصیت کرد که تا تنفیذ لشکر اسامه ابن زید بکنند که او را به جانب شام، به غزو فرستاده بود — و سوم، وصیت کرد که در ولایت عرب پیش از دین اسلام نگذارند و رها نکنند که دینی دیگر ورزند.

و از بهر این بود که عمر ابن خطاب در خلافت خود، یهود خیبر را از خیبر بیرون کرد. با آن که سید مصالحه کرده بود و تقریر کرده بود که بنشینند و عمارت زمین خیبر می کنند و ارتفاع ثمار آن نیمه برمی گیرند. و سبب بیرون کردن یهود خیبر آن بود که عمر همچنان که سید با ایشان تقریر کرده بود، نیمه ای از ثمار و ارتفاع خیبر ایشان را می داد و با ایشان عدل کار می فرمود و به تقیر و قَطْمیر حیف روانی داشت که بر ایشان رود، چنان که هر سال از بهر خرص خرما عبدالله ابن رواحه بفرستادی و خرمای خیبر بر ایشان خرص کردی و بعد از این که خرص کرده بود، ایشان را گفتی «اگر خواهید به این خرص که کردم شما برگیرید و نیمه ای از آن شما و نیمه ای دیگر به من دهید. و اگر نه، من برگیرم و نیمه ای به شما دهم.» و یهود گفتندی که «این غایت عدل است.» گفتندی «به چنین عدل که عمر می کند، آسمان و زمین بر پای است.» و هم به این سبب می بود تا غدر و خیانت از یهود ظاهر شد. چون خیانت و غدر از یهود ظاهر شد و فتوای سید از پیش رفته بود به اخراج ایشان، پس عمر ایشان را از خیبر بیرون کرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون آن روز که فتح خیبر بیود جعفر ابن ابی طالب به زمین حبش مانده بود از هجرت اول بار و برسید و سید به قدوم وی سخت خرم شد و برخاست و وی را در برگرفت و میان هر دو چشمهای وی بوسه داد و گفت «غمی دانم که به کدام یکی خرمی کنم من امروز؟ به قدوم جعفر که بعد از چندین مدت از زمین حبش به ما باز رسد یا به فتح خیبر که چنین زود و آسان مرا مهتا شد؟»

و بعد از آن، سید جعفر را از غنیمتِ خیبر نصیب داد. و شانزده تن دیگر بودند از اصحابِ سید که ایشان نیز از هجرتِ اول بار در حبش بازمانده بودند و با جعفر بیامده بودند. و سبب بازآمدن ایشان از حبش آن بود که سید عمرو ابن اُمیّه‌ی ضمری به رسولی پیشِ مَلِکِ نَجَاشی فرستاده بود و نامه به وی نوشته بود که جعفر با دیگر اصحاب که از هجرتِ اول باز مانده بودند گُسیل کند و باز فرستد. و چون نامه‌ی سید به وی رسید، در حال جعفر پیشِ خود خواند و همچنین بقیّتِ اصحاب که از هجرتِ اول باز مانده بودند، ایشان را مُراعات کرد و دو کشتی بساخت و ایشان را در آن نشاند و باز پیشِ سید فرستاد. و اتفاق، در آن روز که فتحِ خیبر بود، رسیدند.

## حکایتِ فدک

محمد ابن اسحاق گوید که اهلِ فدک چون بشنیدند که سید خیبر بگشود و اهلِ خیبر بعضی که زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و بعضی که زینهار نخواستند ایشان را به قتل آورد، بترسیدند و مرد به خدمتِ سید فرستادند که ایشان را به جان زینهار دهد تا بروند و باقی هر چه ایشان را باشد از مال و ضیاع، سید را بازگذارند. سید ایشان را به این موجب زینهار داد تا فدک رها کردند و برفتند. و چون اهلِ خیبر مُصالحت نمودند به آن که عمارتِ خیبر می‌کنند و ترتیبِ باغها می‌کنند و ایشان را نیمه‌ای از ثمارِ آن باشد، اهلِ فدک نیز بیامدند و هم به این موجب قرار دادند و مُصالحت نمودند. و فدک خاص از آن سید بود، از بهرِ آن که جنگی نکرده بودند و آن را بداده بودند. و اهلِ خیبر، بعضی که به زینهار داده بودند، گفتند که «ما عمارتِ ضیاع‌های خیبر بهتر توانیم کردن.» و التماس کردند که سید ایشان را رها کند و هم در خیبر می‌باشند و عمارت و زراعتِ زمینِ خیبر می‌کنند، به قاعده‌ی خود، و ایشان را نیمه‌ای از ثمارِ آن باشد و دیگر ارتفاع‌ها می‌دهند. و سید به این موجب رضا داد و تقریر با ایشان نبشت، به شرطِ آن که هرگاه که خواهد، ایشان را از خیبر بیرون کند.

چون سید از کارِ خیبر فارغ شده بود و با اهلِ آن جایگاهِ مُصالحَت نموده بود، دخترِ حارث — زنِ سَلامِ ابنِ مِشکَم که حکایتِ مَقْتَلِ پدر و شوهرِ وی از پیش رفت — بُزغاله‌ای زهرآلود بکرد و به خدمتِ سید آورد و پرسید که «پیغامبر از اعضاها کدام عضو دوستتر می‌دارد از گوسفند؟» و آن عضو بیشتر زهرآلود بکرده بود.

پس آن بُزغاله پیشِ سید بنهاد و سید دستِ مُبارک دراز کرد و لقمه‌ای از آن بگرفت و به دهان نهاد و بخایید، لیکن فرو نبرد و بیرون آورد و بینداخت و گفت «این استخوانِ بُزغاله مرا خبر می‌دهد که این بُزغاله زهرآلود است.»

و چون سید لقمه‌ای از آن برداشت و باز دهان نهاد و آن وقت پسر ابنِ بَرّاءِ ابنِ معرور حاضر بود و وی نیز از آن لقمه‌ای برگرفت و باز دهان نهاد و تا آن وقت که سید خبر باز داده بود، وی آن لقمه فرو برده بود.

و بعد از آن، سید بفرمود تا آن زن را حاضر کردند و او را گفت «چرا چنین کردی؟» پس آن زن اعتراف کرد و گفت «یا محمد، تو را معلوم است که اصحابِ تو پدر و شوهرم به قتل آوردند و نیز می‌دانی که چه بلاها بر قومِ ما رسید از شما. و با خود گفتم که این بُزغاله زهرآلود کنم و به پیشِ محمد فرستم. اگر وی پیغامبرِ خدای است، حق تعالی خود وی را نگاه دارد و او را بپاگاهاند تا از وی نخورد. و اگر نه پیغامبرِ خدای است و این دعوی که می‌کند باطل است، نداند و بخورد و هلاک شود و مردم از دستِ وی باز رهند.»

پس آن زن چون این چنین بگفت، سید او را معاف فرمود و هیچ به وی نگفت. و پسر ابنِ بَرّاءِ در حال، چون آن لقمه خورده بود، در افتاد و جان بداد و شهید گشت. و سید از آن لقمه هیچ رنجی نرسید، لیکن هر سال، هم در آن مدّت، رنجی از آن لقمه بر تنِ مُبارکِ وی پیدا شدی، تا هم در آن رنجوری از دنیا مُفارقت کرد.

و خواهرِ پسر ابنِ بَرّاءِ به عیادتِ سید رفته بود — و پسر از کِبارِ صحابه بود. پس سید چون او را بدید، گفت «ای خواهرِ پسر، این ساعت وقتِ آن رسید که رگِ پشتِ من گسیخته گردد از آن لقمه‌ی زهرآلود که با برادرِ تو خوردم در خیبر.»

و چون سید این سخن بگفته بود، اثرِ آن لقمه‌ی زهرآلود که در آن وقت خورده بود بر وی ظاهر شد و از رنجِ آن هلاک شد و درجه‌ی شهادت با درجه‌ی نبوت جمع شد وی را.

## حکایتِ حجاجِ ابنِ عِلاط

و حجاجِ ابنِ عِلاط از معروفانِ مکه بود و دیر نبود تا آمده بود و مسلمان شده بود — اهلِ مکه از اسلامِ وی خبر نداشتند — و در غزوِ خیبر حاضر بود. سید چون از فتحِ خیبر فارغ شد و به مدینه بازآمده بود، حجاجِ ابنِ عِلاط برفت و گفت «یا رسولِ الله، اگر دستوری دهی، به مکه روم و مالی که مرا آنجاست برگیرم و بیاورم.» و تقدی که از آن حجاج بود به دستِ زنِ وی بود در مکه و باقی چیزی بود که متفرق بود پیشِ هر کس. پس سید او را دستوری داد.

بعد از آن، حجاج گفت «یا رسولِ الله، اهلِ مکه از اسلامِ من خبر ندارند و چون آنجا روم و خواهم که مالِ خود بیرون آورم، ضرورتِ دروغی چند بیاید گفتن.» سید گفت «برو و به هر طریق که توانی، مالِ خود به درآور!»

پس حجاجِ ابنِ عِلاط برخاست و روی در مکه نهاد. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، جماعتی از قُریش بیرونِ مکه آمدند و نشستند و تعریفِ حالِ سید می کردند، از بهر آن که شنیده بودند که سید لشکر کرده بود و به خیبر رفته بود. و خیبر فاریابِ حجاز بود و بسیار کارراستی قُریش و اهلِ مکه از آن جایگاه بود و حصنهای محکم در آنجا بود و مردانِ مرد بودند و نمی خواستند که سید بر ایشان ظفر یابد و دستیابی. و چنان صورت بسته بودند که لشکرِ خیبر لشکرِ اسلام به هزیمت کند و بسیار از ایشان به قتل آوَرَد. چون حجاجِ ابنِ عِلاط بدیدند که از جانبِ مدینه می آمد، همه از پیشِ وی بازدویدند و گفتند «یا حجاج، چه خبر داری از محمد؟» و چنان می پنداشتند که حجاج مسلمان نشده است.

حجاج تلبیس کرد با ایشان و گفت «ای قُریش، چنان است که مُرادِ شماست و هزیمتی بر لشکرِ محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکری چنان هزیمتی نیفتاده است. و اهلِ خیبر اصحابِ محمد چندان به قتل آورده اند که هرگز از هیچ لشکر چندان نیاورده اند و محمد را بگرفته اند و اسیر بازداشته اند و می گویند که ما او را به تُحفه به قُریش می فرستیم تا

ایشان وی را بکشند و قصاصِ کارِ خود از وی بازخواهند.»

ایشان چون این سخن بشنیدند از حجاج، به آن شادی نمودند و دستارها از سر به هوا انداختند و همه پیرامینِ حجاج برآمدند و او را به اعزاز و اکرام، در مکه آوردند. و قریش اهلِ مکه را خبر کردند و گفتند «ای اهلِ مکه، دل خوش دارید — که لشکرِ محمد به هزیمت کردند و اصحابِ وی بکشتند و محمد را اسیر کردند و فردا خواهند آوردن به مکه تا وی را بکشیم.» و این می گفتند و شادی می کردند.

پس حجاج ابن عیلاط چون در مکه رفت، هم در حال، قریش را گفت «مرا یاری دهید که تا این مال که مراست پیش هر کس جمع آورم — که می خواهم که زود به خیبر باز روم و قماش ها که اهلِ خیبر از محمد و لشکرِ وی استدهاند، بیشتر از آن که بازرگانانِ دیگر بروند و ارزان بخرند، من بروم و بخرم. و اگر توقیفی کنم، چون من روانه شوم، دیگران همدی نعمت خریده باشند.»

پس، از بهر آن که حجاج این خبر ایشان را گفته بود، ایشان پنداشتند که راست می گوید. در ایستادند و مالِ وی که پیش هر کس بود، به عنف و لطف، بازستدند و پیش از سه روز جمع کردند و پیش حجاج بنهادند. و چون جمله ی مالهای وی جمع آورده بودند، وی به خانه رفت، پیش زن، و همین بهانه آورد که «به خیبر می روم که قماشِ اصحابِ محمد بخرم.» و هر نقدی که پیش زنِ وی بود برگرفت.

چون این همه کرده بود و ترتیب می داد که به راه باشد و باز مدینه آید، عباس به پنهانِ قریش پیش او رفت و او را گفت «ای حجاج، ای چه خبر است که از تو نقل می کنند؟ اکنون، با من راست بگوی!»

حجاج سر در گوشِ عباس نهاد و گفت «اگر با خود داری، تا آن چه راست است با تو بگویم.»

عباس گفت «بگوی و فارغ باش!»

حجاج گفت «اکنون، برو و فارغ باش، تا آن ساعت که به راه می باشم. و آن وقت، بیا تا بگویم!»

عباس برفت و چون دانست که حجاج به راه خواهد بود، هم به پنهانِ قریش، پیش وی شد و احوال باز پرسید.

حجاج گفت «یا عباس، این سخن که من تو را خواهم گفت تا سه روز با خود دار و با

هیچ کس مگوی. و بعد از آن، تو دانی.»

عبّاس گفت «چنین کنم.»

پس حجاج گفت «یا عبّاس، بدان که برادرزاده‌ی تو — محمّد — خیبر را بگشود و جمله‌ی مالها که در خیبر بود برگرفت و اهل خیبر جمله شاگرد خود گردانید و صفیه — دختر ملک یهود — به خانه برد. و کار چنان است که دوستان می‌خواهند. و من مسلمان شده‌ام و آمده بودم که مالها که در مکه بود باز جمع آورم و به مدینه روم. و من این حیلت از بهر آن بساختم و سخنی چند از بهر دلخوشی قریش بگفتم و مال جمع کردم و اینک می‌روم.»

حجاج این سخن بگفت و روانه شد. و عبّاس روانه شد و حرم باز خانه گردید. و بعد از سه روز، پیراهنی نیکو معطر گردانید به عطرهاى خوش و درپوشید و عصا در دست گرفت و بیرون آمد و به مسجد رفت و در طواف کعبه آمد.

قریش چون عبّاس را دیدند که زینتی بیش از آن هر روز بر خود کرده بود و به شادی طواف کعبه می‌کرد، بیامدند و گفتند «ای عبّاس، ما می‌دانیم که تو در آتش محبت و مصیبت محمّد می‌سوزی، لیکن ظاهر تجلّی می‌نمایی و پیراهنی معطر پوشیده‌ای و به طواف کعبه درآمده‌ای.»

عبّاس گفت «لا والله. بل که شادی می‌نمایم و شکر می‌کنم خدای را به آن که محمّد خیبر را بگشود و اهل خیبر همه شاگرد خود گردانید و مالهای ایشان بستند و دختر پادشاه ایشان به خانه‌ی خود آورد.»

بعد از آن، قریش گفتند «این خبر کی به تو آورد؟ آخر، نه دیک مرد از پیش ما رفت که محمّد را برگرفتند و اصحاب وی را بکشتند؟»

عبّاس گفت «همان مرد که این خبر به شما آورد به من نیز این خبر گفت، لیکن وی مسلمان شده بود و آمده بود که مال خود برگیرد و به مدینه باز رود، به خدمت محمّد. و با شما حیلت ساخت و از بهر دلخوشی شما دروغی چند بگفت و کار خود بگزارد و برفت. و مرد خود زود برسد و احوال چنان که من می‌گویم بگوید.»

پس قریش چون این بشنیدند، از غبن و تحسّر دست برداشتند و می‌گفتند «دیدید که آن مرد چه گونه حیلت ساخت و مال خود از میان ما به در برد؟ اگر می‌دانستانی که وی خلاف می‌گوید، او را خود زنده نگذاشتانی.»

و هنوز ایشان در این سخن بودند که مردی دیگر برسد و احوال فتح سید بگفت. قُریش دلتنگ شدند و دانستند که عباس راست گفته است.

## غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَت القضا بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو خَیْبَر بازگردیده بود و باز مدینه آمده بود، از ماه ربیع الاوّل تا ماه شوال در مدینه مُقام کرد و لشکر به هر جای می فرستاد به غزو کُفّار، و لیکن خود نمی رفت و در مدینه ساکن بود. پس چون ماه ذوالقعدة درآمد، از بهر عُمَرَت القضاي سنه ی سَبْع، قصد مکه کرد. (و در سالِ حُدَیبیه هم در ماه ذوالقعدة بیرون رفته بود از مدینه و آن بود که کافران او را نگذاشتند و قرار بدادند که آینده سال باز شود و زیارت کعبه کند. و حکایت این از پیش رفته است.) و این سفر نیز «عُمَرَت القصاص» گویند، از بهر آن که سید هم در آن ماه که کافران او را از زیارت کعبه باز داشته بودند برفت و زیارت کعبه بکرد.

پس چون سید نزدیک مکه رسیده بود، قُریش بشنیدند و به موجبِ قراری که داده بودند، از مکه بیرون آمده بودند. و سید با مسلمانان به مکه درآمد. و آن سال، اتفاق، سالی بود که رنج و مشقت و تنگی بسیار به مردم رسیده بود — عَلی الخِصوص، به مردم مدینه. و قُریش شنیده بودند که اصحاب سید همه از رنجوری که کشیده بودند به غایت ضعیف و ناتوان شده بودند و در ایشان قوّتی و حرکتی نمانده بود. پس پیامدند و به نزدیک دارالندوه صف برکشیدند تا ببینند که اصحاب محمد چه گونه طواف می کنند و اگر وهنی و ضعفی در ایشان ببینند، شامت کنند و زَنخ و استهزا زنند.

پس سید این معنی دانسته بود. چون مسلمانان به طواف می رفتند، اوّل خود اضطباع فرمود و چُست در ایستاد و اصحاب را گفت «رحمتِ خدای بر آن کس باد که امروز قوّتی و چُستی ای از خود بنماید!»

پس اصحاب نیز اضطباع نمودند و چُست در ایستادند. و اوّل، سید دست به حَجْرَ الاسود نهاد و به طواف در می آمد و می دوید در طواف. و اصحاب جمله به طواف



درآمدند و از پی سید می‌دویدند. تا سه بار طواف کردند، همچنان می‌دویدند. و بعد از آن، سید ساکن شد و چهار بار دیگر طواف آهسته بکردند. پس کافران چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «حال بر خلاف آن است که ما را گفته بودند — که اصحابِ محمد سخت با نشاط و قوتند.» پس دویدن در طواف حاجیان را سه بار از آن روز باز سنت شد. و سید سه روز مُقام کرد و بعد از سه روز، قریش کس فرستادند و گفتند «ما پیش از سه روز قرار نداده‌ایم که تو در مکه باشی. اکنون، برخیز و برو!» و سید چون به مکه درآمد، میمونه بنت حارث به نکاح خود درآورد. و عباس او را به سید داد. و می‌خواست که هم در مکه او را به خانه برد. پس چون قریش پیغام بفرستادند تا در مکه پیش از سه روز مُقام نکند، سید ایشان را پیغام فرستاد که «شما را چه زیان دارد اگر بگذارید و من هم در مکه میمونه به خانه برم و از بهر شما مهمانی سازم و عُرسی کنم؟»

ایشان گفتند «ما مهمانی تو نمی‌خواهیم و از مکه بیرون شو!» پس سید از مکه بیرون شد و میمونه را در راه مدینه، به خانه برد.

## حکایتِ اصحابِ موته

چون سید از مکه — از عُمَرَت القضا — باز مدینه آمد، بقیَّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرّم و صفر در مدینه مُقام کرد. چون ماه جمادی‌الاول درآمد، سه هزار مرد از لشکر خود ترتیب کرد و ایشان را به غزو کُفّارِ روم فرستاد. و زید ابن حارثه بر سر ایشان امیر کرد و گفت «اگر زید به قتل آورند، جعفر ابن ابی طالب امیر باشد. و اگر جعفر به قتل آورند، عبدالله ابن رَواحه امیر باشد.» و ایشان — هر سه — با لشکر بفرستاد.

پس چون لشکر بیرون رفتند، مردم مدینه برفتند که ایشان را وداع کنند. و چون عبدالله ابن رَواحه وداع می‌کرد، بگریست. گفتند «یا عبدالله، چرا می‌گریی؟»

گفت «به خدای که نه از دوستی دنیا می‌گیریم و نه از بهر دوستی شما که خویشانِ منید. لیکن از بهر آن که شنیدم از پیغامبرِ خدای که حدیثِ دوزخ می‌کرد.» و این آیت برخواند: «شما را همه در دوزخ گذار است و چون گذر می‌باید کردن بر آن، بیرون آمدن ندانم که چون باشد.»

آن‌گاه، مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند «حق تعالی تو را به سلامت به ما باز رساند!»

عبدالله ابنِ رَواحِه گفت که «من چنین نخواهم. بل که چنان می‌خواهم که آنجا که می‌روم، زیرِ زخمِ کافران شهید شوم.»

پس لشکر برفتند و چون به نزدیکِ شام رسیدند، به جایی که آن را مَعان گفتندی، مردی برسد و گفت که «هِرَقْلِ رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و به زمینِ بَلقا نزول کرده است و از دیگر قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام دارند، صد هزار دیگر از سوار و پیاده با وی جمع شده‌اند.»

پس چون لشکرِ سید این سخن بشنیدند، در آن منزل که بودند فرود آمدند و دو شبان‌روز مُقام کردند تا باز بینند که چه می‌باید کرد. پس با هم مشورت کردند و گفتند که «کسی به پیشِ پیغامبر فرستیم و وی را آگاهی دهیم که لشکری به این عظیمی جمع آمده‌اند، تا پیغامبر خود چه فرماید.»

پس چون این تدبیر بکردند و خواستند که مرد بفرستند و اعلام بر سید کنند، عبدالله گفت «ما که لشکرِ اسلامیم نه به کثرت و شوکت جنگ با کافران می‌کنیم، بل که به قُوَّتِ دین و اسلام جنگ می‌کنیم با ایشان. اکنون، چرا چندین تردّد می‌کنید؟ برخیزید تا برویم و با ایشان مَصاف می‌کنیم و جنگ می‌کنیم تا آن‌گاه که ما را بکشند و شهید شویم یا بر ایشان غلبه و ظهور یابیم و ایشان را مَخْذول و مَقهور گردانیم. و هر کدام که باشد، نیکوست ما را.»

بعد از آن، لشکر همه گفتند «به خدای که عبدالله راست می‌گوید.»

پس، از آن جایگاه برخاستند و قصدِ لشکرِ کُفار کردند. و چون به زمینِ بَلقا رسیدند، جایی که آن را مَوتِه گفتندی، لشکرِ هِرَقْل و دیگر عرب پیشِ ایشان باز آمدند و چون به هم رسیدند، قلب برکشیدند و مَصاف دادند و میمنه و میسره راست کردند.

چون زید ابن حارِثه — که امیر لشکرِ اسلام بود — عَلمِ سیّد برگرفت و در پیش لشکرِ اسلام ایستاد و جنگ می‌کردند تا وی را بکُشتند و میمنه و میسرهِی لشکرِ اسلام بردند.

پس چون زید ابن حارِثه را بکُشتند، همچنان که سیّد فرموده بود، جعفر ابن ابی طالب امیر کردند. پس جعفر عَلم برگرفت و هم در ساعت، اسبِ خود پی کرد تا نتوانند دیدن که به هزیمت شود و روی در کُفار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. و اوّل کسی که اسبِ خود پی کرد در مَصفاف، جعفر ابن ابی طالب بود. و حدیثِ کُشتنِ وی آن بود که زبیر ابن عَوّام حکایت کرد از کسی که وی در میانِ جمع بود و گفت چون جعفر به مَصفافِ کُفار درآمد، بر اسبی کُمیت نشسته بود و عَلمِ سیّد گرفته بود و رَجَز می‌گفت و جنگ می‌کرد. پس اوّل که کافران حمله به وی آوردند و وی را در شمشیر گرفتند و دستِ راستِ وی بینداختند و جعفر عَلم باز دستِ چپ گرفت و نگاه می‌داشت، تا دستِ چپِ وی نیز بیفگندند. و چون دستِ چپِ وی انداخته بودند، عَلم به سینه باز نهاد و نگاه می‌داشت و جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

پس، در خواب دیدند که حق تعالی به عَوّاضِ آن که کافران هر دو دستِ وی انداخته بودند، او را دو پَر داده بود، تا در بهشت، هر کجا می‌خواست، با مرغانِ بهشت می‌پرید. و از این جهت او را «جعفرِ طَیّار» لقب نهادند.

پس چون جعفر به قتل آوردند و عبدالله ابن رَواحه عَلم برگرفت تا برود و جنگ کند، لیکن تردّی در آن می‌نمود و نفسِ وی کاهلی می‌نمود. پس عبدالله نفس را زجر کرد و رَجَز بگفت و روی در کُفار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن، از اصحابِ سیّد، یکی بود که نامِ وی ثابت ابن اَقرَم عَجَلانی بود. برفت و عَلم برگرفت و لشکرِ اسلام را گفت «به یکی ائتفاق کنید که امیرِ لشکر باشد!»

پس، او را گفتند «تو امیر باش!»

گفت «من لایقِ امیری نیستم.»

پس، ائتفاق کردند و خالد ابن ولید امیرِ لشکر کردند. و خالد در میانِ لشکر بود. پس خالد عَلم برگرفت. و چون خالد عَلم برگرفته بود، کافران از چهار گوشه‌ی مسلمانان برآمده بودند و مسلمانان در میان گرفته بودند و خواستند که همه را بکُشند. آن وقت، خالد روی در ایشان نهاد، همچون شیرِ غُرّان، و از این جانب می‌زد و از آن جانب می‌زد،

تا آن وقت که کافران به هزیمت کرد و مسلمانان را از میان کافران بیرون آورد. و در حال که این واقعه بر لشکر اسلام افتاده بود، سید در مدینه صحابه را از آن خبر باز داده بود و ایشان را گفت «زید ابن حارثه عَلمِ برگرفت و جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب عَلمِ برگرفت و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.» پس، ساعتی خاموش شد و دیگر باره گفت «عبدالله ابن زواحه عَلمِ برگرفت و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.» و بعد از آن: «ایشان را هر سه دیدم در بهشت که بر تختِ زرین نشسته بودند و تختِ عبدالله دیدم که از آن ایشان پاره‌ای نازل تر بود. پرسیدم که چرا تختِ عبدالله چنین است؟ گفتند این قدر تفاوت از بهر آن است که چون عَلمِ برگرفت و به جنگ کافران می‌رفت، نفسِ وی تر ددی بنمود.»

و سید چون این سخن گفته بود، برخاست و به خانه‌ی جعفر شد و زنی وی را گفت «فرزندانِ جعفر پیش من آورا»

زنی جعفر در آن وقت سه فرزند از جعفر داشت و موی ایشان هر سه به شانه کرده بود. پس ایشان را پیش سید آورد و سید ایشان را برگرفت و بوسه بر سر ایشان داد و آب از دیدگان می‌ریخت.

پس زنی جعفر چون چنان دید، دانست که جعفر را کاری افتاده است. در پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، مگر جعفر را کاری افتاده است؟»

گفت «بلی. جعفر شهید شد و اصحابِ دیگر که با وی بودند شهید شدند.»

زنی جعفر چون این سخن از سید بشنید، برخاست و فریاد همی کرد و زاری می‌نمود، تا زنان بر سر وی جمع شدند.

و سید برخاست و به خانه‌ی خود باز آمد و اهلِ خود را گفت «از کارِ آلِ جعفر فارغ مباشید و ایشان را طعام دهید و بفرستید — که ایشان از بهر جعفر دلمشغولند.»

پس خالد ابن ولید با لشکر اسلام باز آمد به مدینه از غزو کفار. سید و مردم مدینه به استقبال ایشان بیرون رفتند و هم در آن ساعت باز پرسیدند و همچنان که سید خبر باز داده بود، همان ساعت این واقعه بر ایشان رفته بود. پس چون به نزدیک مدینه رسیده بودند، کودکانِ مدینه نیز به استقبال بیرون آمده بودند و فرزندانِ جعفر با ایشان بیرون آمده بودند.

آن‌گاه، سید صحابه را گفت «آن کودکان را برنشانید و پسرِ جعفر پیش من آورید!»

پس صحابه آن کودکان را همه برنشانند و سید پسر جعفر در پیش خود برنشانند و همچنان به مدینه آمدند.

## غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون لشکر اسلام از غزو مته بازگردیدند، سید جمادی الآخر و رجب در مدینه مقام ساخت و بعد از آن، در رمضان سنه ی ثمان به فتح مکه و غزو قریش بیرون شد.

و سبب بیرون شدن سید در سنه ی ثمان به مکه آن بود که بعد از آن که در سال حدیبیه — سنه ی ست — صلح رفته بود با قریش که تا ده سال میان ایشان و مسلمانان جنگ نباشد و هیچ کسی را با کسی کار نباشد و قریش در سنه ی ثمان نقض عهد خود بکردند و به آن صلح که رفته بود وفا ننمودند. و سبب نقض عهد ایشان آن بود که قوم بنی بکر که همعهد ایشان بودند با قبیله ی خزاعه خون داشتند و یکی از قوم خزاعه کشته بودند و قوم خزاعه همعهد سید بودند و چون قوم خزاعه با قوم بنی بکر مصاف در پیوستند، قریش به یاری قوم بنی بکر که همعهد ایشان بودند برفتند و قوم خزاعه به هزیمت کردند و ایشان را در حرم مکه افکندند.

و چون آن واقعه رفته بود، بدیل ابن ورقا — که رئیس قوم خزاعه بود — با جماعتی دیگر از خزاعه قصد مدینه کردند که به خدمت سید آیند و او را آگاهی دهند و مدد و نصرت خواهند از پیش وی. و پیش از آن که بدیل ابن ورقا روانه شدی، یکی را برنشانند و از پیش بفرستادند که سید آگاهی دهد. و چون آن مرد رسید، سید با اصحاب در مسجد نشسته بود و آن مرد درآمد و پیش از آن که بر زمین نشستی رجز فرو خواند و سید را در رجز از نقض عهد قریش خبر باز داد.

پس چون آن مرد رجز بگفت، سید گفت «بنشین، ای عمرو، و فارغ باش — که تو را نصرت داده شود.» و نام آن مرد عمرو بود.

و بعد از آن، بدیل ابن ورقا و آن جماعت دیگر رسیدند و سید را تمامی تحریض

بگردند به جنگِ قُریش و فتحِ مکه.

و سببِ بیرون شدنِ سید به غزوِ قُریش و فتحِ مکه این بود.

پس چون سید دل بر آن نهاد که به جنگِ قُریش رود، بُدیل ابن وِرقا و جماعتی که آمده بودند گُسیل کرد و ایشان را بازِ مکه فرستاد و خود به ترتیب و جمع کردنِ لشکر مشغول شد.

و قُریش خود چون بدانستند که تقضِ عهد کردند و قومِ خُزاعه به شکایتِ ایشان به مدینه آمده‌اند، بترسیدند و ابوسفیان ابن حَرَب به راه کردند که به مدینه آید، به خدمتِ سید، و دیگر بار عهد تازه کنند و مدّتِ صلح درافزایند. پس چون ابوسفیان از مکه بیرون آمده بود، سید اصحاب را خبر داد که «ابوسفیان از پیشِ قُریش خواهد آمدن که عهد تازه کند و مدّتِ صلح درافزاید.»

پس، بعد از دو روز، ابوسفیان به مدینه رسید. و اُمّ حَبیبه — دخترِ ابوسفیان — در خانه‌ی سید بود. ابوسفیان چون به مدینه رسید، اوّل به حُجره‌ی سید رفت — پیشِ دخترِ خود. و چون در حُجره‌ی سید رفت، اُمّ حَبیبه — که دخترِ وی بود — پُرسش کرد و فِراشِ سید افکنده بود. ابوسفیان خواست که بر فِراشِ سید نشیند، اُمّ حَبیبه فِراشِ سید در هم گرفت و نگذاشت که پدرش بر آن نشیند. ابوسفیان چون چنان دید، او را عَجَب آمد. گفت «ای دختر، این چیست که تو می‌کنی و فِراش از پیشِ پدر در هم می‌گیری؟» اُمّ حَبیبه گفت «این فِراشِ پیغامبر است و تو کافری و کافر پلید باشی و شاید که بر فِراشِ پیغامبرِ خدای نشیند.»

ابوسفیان تعجّب از آن زیادت نمود که می‌دانست و گفت «ای دختر، هیچ کس به جایِ پدر نَبُود و تا تو از پیشِ من به در رفتی، از آن حال بگردیدی.»

پس ابوسفیان از پیشِ دختر به در آمد و به خدمتِ سید رفت و التماسِ تجدیدِ عهد و زیادتِ مدّتِ صلح کرد. و هر چند می‌گفت، سید او را جوابی نداد.

پس ابوسفیان از پیشِ سید بیرون آمد و به پیشِ ابوبکر آمد و شفاعتِ بسیار بکرد تا ابوبکر با وی بیاید و با یکدیگر یک بارِ دیگر پیشِ سید روند و شفاعت کنند از بهرِ تجدیدِ عهد. و ابوبکر قبول نکرد و با وی نرفت.

ابوسفیان چون از پیشِ ابوبکر بیرون آمد و نومید شد، برخاست و به پیشِ عمر رفت

و همچنین، شفاعت کرد تا وی در باب صلح سخنی گوید. و عمر بر وی تندی می نمود و گفت «به حق آن خدایی که مرا بیاوریده است که اگر تقدیراً با من مورچه‌ای یار بودی و هیچ کس دیگر مرا یار نبودی، من از جهاد کفار باز نایستادمی. فَكَيْفَ که لشکر اسلام بِحَمْدِ اللَّهِ ظاهر است و نصرت دین حق حاصل و حاضر است.»

ابوسفیان چون از پیش عمر نومید شد، برخاست و به پیش مرتضای علی آمد و بسیار بگفت، مگر که مرتضای علی به خدمت سید رود و شفاعت کند از بهر صلح و تجدید عهد. مرتضای علی گفت «وَيَحْكُ يا ابوسفیان. کار از آن بیرون رفته است که کسی شفاعت کند یا تواند کردن یا سخن کسی به محل قبول افتد. از بهر آن که سید نیتی کرده است و عزمی مصمم کرده. و پیغامبران خدای چون عزمی مصمم کردند، ایشان را از آن باز نتوان داشت.»

پس چون علی این چنین بگفت، فاطمه نشسته بود و امیرالمؤمنین حسن پیش وی نشسته بود. ابوسفیان روی به فاطمه کرد — و در آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود — و گفت «ای دختر محمد، هیچ تو را افتد که پسر خود بگویی تا به میان مردم آید و مرا جوار دهد و در زینهار خود گیرد؟ و چون وی کاری چنین کرده باشد، تا جاوید وی را فنا گویند و به این سبب او را فضل و منت بر جمله‌ی عرب حاصل شود.»

و قاعده‌ی عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ زاده‌ای قومی را جوار دادی یا شخصی را در حمایت خود آوردی و گفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت من است یا در جوار من است، هیچ کس تعرض به ایشان نتوانستی رسانیدن و اگر همه‌ی روی زمین دشمن وی بودند. ابوسفیان چون از همه نومید گشت و این سخن از بهر آن می گفت که امیرالمؤمنین حسن در میان مردم آید و قریش را در جوار و زینهار خود گیرد تا به این سبب، سید این عزم باطل کند و لشکر به مکه نرود و عهد میان ایشان چنان که بود بماند.

ابوسفیان چون چنین بگفت، فاطمه گفت «پسر من هنوز کوچک است و بی دستوری پدر، کسی را در جوار و زینهار خود نتواند آورد.»

پس ابوسفیان به همه طریق بکوشید و هیچ فایده نداشت. روی باز مرتضای علی کرد و گفت «یا علی، کار بر من سخت شده است و هیچ حیلت نمی‌دانم. اکنون، تو آن چه مصلحت می‌دانی بگوی تا من برخیزم و بازگردم.»

مُرْتَضَا عَلی می خواست که ابوسُفیان به طریق از پیش خود گُسیل کند که وی نرنجد. بعد از آن، گفت «ای ابوسُفیان، این ساعت هر چه گویی تو را فایده ندارد. لیکن تو را چیزی بگویم.»  
گفت «بگوی!»

پس، گفت «ای ابوسُفیان، تو مهترِ بنی کِنانه‌ای و پیشوای قُریشی و جوارِ تو پیش مردم قبول و مؤثر باشد. اکنون، برخیز و به میان مردم رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر دو جانب، مردم را در جوارِ خود آوردم و در زینهارِ خود گرفتم. و چون آن سخن گفته باشی، از مسجد بیرون آی و برنشین و برو — که آن گاه، هیچ کس را با هیچ کس کاری نباشد.»

پس ابوسُفیان، همچنان که مُرْتَضَا عَلی وی را گفته بود، برخاست و در مسجد آمد و گفت «ای مردمان، بدانید که من قوم قُریش و اصحابِ محمد، از هر دو جانب، زینهار دادم و همه را در جوارِ خود آوردم.»

این بگفت و زود از مسجد بیرون آمد و برنشست و روی باز مکه آورد.

و چون به مکه رسید، قُریش پیش وی باز شدند و گفتند «چه کردی؟»

ابوسُفیان گفت «بر محمد رفتم و هر چه با وی گفتم، جواب من خود نمی داد. از پیش وی برخاستم و به پیش ابوبکر آمدم و در وی هیچ خیری ندیدم. برخاستم و بر عمر رفتم و وی خود مرا دشنامی چند بداد. برخاستم و بر علی رفتم و وی را از همه نرمتر دیدم. و هر چند که جهد کردم که به پیش محمد رود و شفاعت کند، می گفت که هیچ سود ندارد. بعد از آن، مرا به چیزی اشارت کرد و من آن کردم و آمدم. ندانم که کفایت باشد یا نه.»  
آن گاه، قُریش گفتند که «تو را به چه اشارت کرد؟»

پس، گفت «چون از همه نومید شدم و به هر طریق که می کوشیدم فایده حاصل نمی شد، علی را گفتم که تو در این کار چه مصلحت می بینی؟ پس، مرا گفت ای ابوسُفیان، تو مهترِ بنی کِنانه‌ای و پیشوای قُریشی. برخیز و در مسجد شو و مردمان را از جانبین جوار ده، تا چون تو جوارِ مردم داده باشی، بعد از آن، کسی با دیگری نیارد گفتن. پس من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را از جانبین در جوارِ خود گرفتم و برنشستم و پیامدم.»

قُریش گفتند «این کار به اجازتِ محمد کردی؟»



ابوسفیان گفت «نه.»

پس، گفتند «علی بر تو افسوس می‌کرد. و این نه کاری بود که تو کردی.»

ابوسفیان گفت «من از این بیش نمی‌توانستم کردن.»

پس سید لشکر ترتیب کرده بود و مردم را آگاهی داده بود که علم‌ها تمام بگیرند و برگها و اسباب‌ها چنان که به کار می‌باید بسازند. ناگاه، برنشست و از مدینه بیرون آمد به عزم مکه. و چون از مدینه بیرون آمد، این دعا بگفت: «بار خدایا، خبرها از قریش پوشیده دار، تا ناگاه ما بر سر ایشان رسیم!»

و چون سید از مدینه بیرون رفت، حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای به قریش نوشت، به پنهان سید و لشکر وی، و آن نامه به زنی داد تا از پیش لشکر برود و قریش را آگاهی دهد. آن زن نامه‌ی وی بستد و در میان موی سر خود پنهان کرد و از پیش لشکر برفت. جبرئیل پیامد و سید را، هم در حال، خبر داد.

سید مرتضا علی و زبیر ابن عوام بخواند و ایشان را گفت «حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای چنین بر قریش نوشته است و به دست فلان زن داده است که به مکه برود و قریش را از رفتن ما خبر دهد. اکنون، شما هر دو برنشینید و از دنباله‌ی آن زن بروید و هر کجا آن زن بیاید، باز پس آورید و نامه از وی بستانید!»

پس مرتضا علی و زبیر ابن عوام — هر دو — برنشستند و از دنباله‌ی آن زن برفتند و آن زن در راه بیافتند که بر اشتر نشسته بود و خوش می‌راند و می‌رفت. چون به وی رسیدند، او را گفتند «از اشتر فرود آی!»

از اشتر فرود آمد و او را بچستند و هیچ نامه نیافتند با وی.

پس، او را گفتند «این نامه که حاطب ابن ابی بلتعنه نوشته است و به تو داده است کجا بردی؟»

آن زن انکار کرد و گفت «هیچ نامه به من نداده است.»

و هر چند با وی می‌گفتند، وی اقرار نمی‌کرد. بعد از آن، مرتضا علی خشم گرفت و شمشیر برکشید و سوگند بخورد که «اگر نامه بیرون نیاوری، تو را گردن بزنم، تا سخن پیغامبر خدای خلاف نباشد. و او گفته است که نامه با توست.»

زن چون دید که مرتضا علی تندی شده است و اگر نامه بیرون نیاورد او را هلاک

خواهد کردن، دست در زیر مقنعه کرد و نامه از میان موی سر بیرون آورد و در پیش مرتضا علی و زبیر ابن عوام انداخت.

پس، زن بازگردانیدند و به پیش سید آوردند و آن نامه بنهادند. و چون سید آن بدید، حاطب ابن ابی بلتعنه که نامه نوشته بود برخواند و گفت «چرا چنین کردی؟»

حاطب گفت «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که قصد من در این نامه نوشتن خیانتی و غدّری نبود از بهر مسلمانان. لیکن از بهر آن که زن و فرزند من در مکه اند و مرا قبیلہ و عشیره آن جایگاه نیست که مرا به ایشان استظھاری و قوّتی بودی، گفتم که این نامه به قریش نویسیم و ایشان را آگاهی دهیم که مرا به آن سبب استظھاری پیش ایشان پیدا شود و منّتی حاصل آید.»

عمر برخاست و گفت «یا رسول الله، مرا دستوری ده تا وی را گردن بزنم — که این مرد مُناقق است.»

پس سید گفت «تو چه دانی، ای عمر؟ — که حق تعالی بر اهل بدر در روز بدر نظیر عنایت و رحمت کرده است و ایشان را گفته است ای اهل بدر، بعد از امروز، هر چه خواهید می کنید — که شما را پیامرزیدم.» و حاطب ابن ابی بلتعنه از اصحاب بدر بود.

پس سید دهم ماه رمضان از مدینه بیرون شد — با ده هزار سوار و پیاده — و روی در مکه نهاد. و ابورهم کلثوم ابن حصین ابن عتبّه ی غفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و تا چند روز که برفت، روزه می داشت و مردم نیز روزه می داشتند. بعد از آن، سید روزه بگشود و صحابه نیز بگشودند. و در راه که می رفت، در هر منزلی که فرود می آمدی، لشکر از هر قبایل که بودی، بر وی جمع آمدندی و مدد های دیگر از هر گوشه می رسیدی.

و به این صفت می راند و توقّفی نمی کرد تا چند منزلی مکه برسید، جایی که آن را مرّ الظهران گفتندی. و چنان که دعا کرده بود از پیش، حق تعالی خبر لشکر اسلام از قریش پوشانیده گردانیده بود و قریش هیچ نمی دانستند که سید از مدینه بیرون آمد و به کجا رسید، لیکن ابوسفیان ابن حرب و بدیل ابن ورقا — هر دو با هم — از بهر تجسس احوال، از مکه بیرون آمده بودند و همچنان رانده بودند تا به نزدیک مرّ الظهران که سید

فرود آمده بود.

و هم در آن مدّت، عبّاس با اهل و عیال از مکه بیرون آمده بود و به مدینه هجرت خواست کردن و در راه، سیّد یافته بود و با وی بازگردیده بود. و همچنین، ابوسُفیان ابن حارث ابن عبدالمطلب — که پسر عمّ سیّد بود — و عبدالله ابن ابی اُمّیه ابن مُغیره — که عمّه زاده‌ی سیّد بود — به مدینه می‌رفتند، به خدمت سیّد آمدند تا ایشان را امان دهد و راه به خود دهد، و در میان مکه و مدینه، سیّد را یافته بودند. و سیّد از ایشان به غایت رنجیده بود، از بهر آن که ایشان در حقّ سیّد حرکت‌های خارج کرده بودند و سخن‌های نافرجام گفته بودند. پس چون ایشان برسیدند، دستوری خواستند که سیّد ایشان را دستوری دهد و در پیش وی روند و حال خود بگویند. سیّد ایشان را دستوری نداد و راه به خود نداد. بعد از آن، ایشان برخاستند و پیش اُمّ سلّمه رفتند تا وی شفاعت کند. و اُمّ سلّمه خواهر عبدالله ابن ابی اُمّیه بود و در خانه‌ی سیّد بود.

اُمّ سلّمه پیش سیّد رفت و گفت «یا رسول الله، ایشان عم‌زاده و عمّه‌زاده‌ی تو اند. چه باشد اگر ایشان به پیش خود رها کنی؟»

سیّد گفت «ابوسُفیان ابن حارث — که عم‌زاده‌ی من است — آن است که در حقّ من چنان کارها کرده است و عبدالله — که عمّه‌زاده‌ی من است — آن است که در حقّ من چنان سخن‌ها گفته است. اکنون، از بهر چه ایشان را راه به خود دهم؟»

ابوسُفیان ابن حارث چون بشنید که سیّد شفاعت اُمّ سلّمه قبول نکرد، دلتنگ شد و پسرک کوچک داشت و با وی بود، پس آن پسرک را دست بگرفت و گفت «به خدای که اگر محمّد مرا راه به خود ندهد که در پیش وی روم و سخن خود بگویم، من نیز دست این پسرک بگیرم و با وی سر در بیابان نهم و در بیابان می‌روم تا به گرسنگی و تشنگی خود و پسرک بمیریم و هلاک شویم.»

پس چون سیّد بشنید که ابوسُفیان چنان بگفت، بر وی بیخشود و او را دستوری داد و پیامد و مسلمان شد. و عبدالله ابن ابی اُمّیه نیز همچنان درآمد و مسلمان شد.

چون سیّد به مرّالظهران نزول فرمود، عبّاس گفت «وای بر قریش، اگر پیش از آن که سیّد به مکه آید، زود نیایند و زینهار نخواهند!»

و عبّاس، بعد از این، حکایت کرد و گفت مرا شفقت آمد بر قریش. پس چون شب

درآمد، برخاستم و بر استر محمد نشستم و از پیش براندم و برفتم تا باشد که از مکه کسی دریا بم و بگویم تا برود و قریش را آگاهی دهد: پیش از آن که سید به قهر در مکه رود، بیایند و زینهار خواهند. و چون پاره‌ای راه رفته بودم، آواز ابوسفیان ابن حرب شنیدم که با بدیل ابن ورقا این سخن می‌گفت که «ای بدیل، من هرگز چندین آتش ندیدم که قومی از عرب برافروخته بودند و چندین سواد لشکر ندیدم که نشسته بودند. نمی‌دانم که این کدام قوم باشند. مگر قوم خزاعه‌اند که از بهر حرب بنی بکر بیرون آمده‌اند.» و دیگر ابوسفیان گفت که «هرگز قوم خزاعه را چندین سواد نبوده است و نباشد.»  
بدیل جواب داد که «قوم خزاعه باشند که از بهر حرب با قوم بنی بکر بیرون آمده باشند.»

دیگر ابوسفیان گفت «قوم خزاعه را چندین سواد و آتش نباشد.»  
عبّاس گفت چون من آواز ایشان شنیدم و بشناختم، در پیش رفتم و آواز دادم و ابوسفیان را بخواندم. ابوسفیان چون آواز من شنید، گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! در این وقت، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» و میان عبّاس و ابوسفیان دوستی عظیم بود.

عبّاس گفت «و یحک ای ابوسفیان! خبر نداری؟»  
گفت «نه.»

گفت «اینک، محمد با ده هزار سوار و پیاده به مرّ الظهران فرود آمده است و قصد مکه دارد. وای بر قریش، اگر زودتر از آن که به مکه رسد، نیایند و زینهار نخواهند! وای ابوسفیان، تو این ساعت تدبیر کار خود کن — که چون تو را ببینند، بی درنگی تو را گردن بزنند.»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! اکنون، چه حیلت کنم تا من پیشتر اینم شوم و آن‌گاه، بروم و قریش را خبر دهم؟»

عبّاس گفت «بیا و با من به این استر نشین تا تو را در پیش پیغامبر برم و زینهار خواهم! و بدیل ابن ورقا هم از این جای بازگردد و قریش را خبر دهد.»  
ابوسفیان با عبّاس برنشست بر استر سید و بدیل ابن ورقا باز مکه گردید.

عبّاس گفت ابوسفیان را با خود برنشاند. چون در میان لشکرگاه رسیدم، بر هر آتشی که گذر می‌کردم، آن قوم برمی‌خاستند و می‌گفتند «کیست که در این وقت

می‌گذرد؟» چون مرا می‌دیدند که بر استر سید نشسته بودم، باز جای می‌نشستند و می‌گفتند که «عمّ پیغامبر است که بر استر پیغامبر نشسته است و می‌گذرد.» و به این سبب، هیچ کس تعرض نمی‌رسانیدند و نمی‌گفتند که «این کیست که با تو برنشسته است.» تا به لشکرگاه عمر رفتیم. و آتشی بزرگ برافروخته بودند. چون برگزیدیم، عمر بر پای خاست و گفت «این کیست که می‌گذرد؟» چون مرا دید، خاموش شد. بعد از آن، نگاه کرد و ابوسفیان را بشناخت. بانگ برداشت و گفت «این دشمن خدای است — ابوسفیان — که با عباس برنشسته است. الحمدلله که حق تعالی مرا قادر گردانید به کشتن وی، پیشتر از آن که با وی عهد رفتی.»

این بگفت و دامن برگرفت و می‌دوید تا زودتر از من پیش سید آید و اجازت بستاند و ابوسفیان را به قتل آورد.

پس چون من عمر دیدم که روان شد، من نیز استر براندم و بروی سبق نمودم و زودتر از وی پیش سید رفتم. و در حال که من برفتم، عمر نیز بیامد و گفت «یا رسول الله، این ابوسفیان است — دشمن خدای — و بی‌عهدی، حق تعالی او را بیاورد. اکنون، دستوری ده تا من وی را گردن بزنم!»

عباس گفت من گفتم «یا رسول الله، من وی را به زینهار خود گرفته‌ام و به خدمت تو آورده‌ام.» و هر چند که من شفاعت می‌کردم و سخن وی می‌گفتم، عمر خاموش نمی‌شد و دستوری می‌طلبید تا وی را بکشد. آن‌گاه، من نیز آواز برداشتم و گفتم «ای عمر، خاموش باش! به خدای که اگر به جای ابوسفیان کسی دیگر بودی از قبیله‌ی بنی‌عدی که وی خویشاوند تو بودی، این چندین مبالغت در کشتن وی ننمودی. لیکن از بهر آن که می‌دانی که ابوسفیان از قبیله‌ی عبدمناف است و وی خویشاوند ماست، این چندین مبالغت می‌نمایی به کشتن وی.»

بعد از آن، عمر مرا گفت «خاموش باش، ای عباس — که آن روز که تو اسلام آوردی، من به اسلام تو خرم‌تر بودم از آن که پدرم خطاب ایمان آورده بودی. از برای آن که من می‌دانستم که پیغامبر به اسلام تو خرم‌تر باشد از اسلام پدرم.»

پس چون گفتار دراز شد و این خطاب‌ها میان من و عمر برفت، سید مرا گفت «یا عباس، ابوسفیان را بگیر و به خیمه‌ی خود بر تا صبح برآید و آن وقت، او را پیش من آور!»

پس عباس گفت من ابوسفیان را برگرفتم و به وثاق خود بردم و آن شب پیش من بود. چون صبح برآمد، او را گفتم «برخیز تا به خدمت پیغامبر رویم!» و او را برگرفتم و در پیش سید بردم.

پس سید گفت «وَيَحْكُ يَا ابوسفیان! هنوز وقت آن نیامد که کلمه‌ی لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بگویی؟»

ابوسفیان گفت «پدرم و مادرم فدای تو باد! حِلْم و كَرَم تو بیش از آن است. و یقین دانستم که اگر با خدای تعالی خدایی دیگر بودی، این همه رنج و بلا بر سر ما نیامدی.»  
دیگر سید وی را گفت «وَيَحْكُ يَا ابوسفیان! وقت آن نرسید که بگویی من پیغامبر خدایم؟»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! تا اکنون شکی بود و مرا آن شک برخاست.»

عباس گفت «ای ابوسفیان، سخن چند دراز کشی؟ بیشتر از آن که تو را گردن بزنند، بگوی اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!»

هم در لحظه، ابوسفیان آواز برآورد و گفت «اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!»

چون ابوسفیان مسلمان شد، عباس گفت «یا رسول الله، ابوسفیان مردی ست که منصب دوست دارد و جاه می‌ورزد. اکنون، در حق وی به تخصیص منصبی بفرمای!»  
سید گفت «چنین کنم.» بعد از آن، گفت «مَنْ دَخَلَ دَارَ أَبِي سُفْيَانَ فَهُوَ آمِنٌ: هر کی پناه به سرای ابوسفیان برد ایمن باشد و هر کی در مسجد حَرَم رود ایمن باشد و هر کی در سرای از پیش خود بیند ایمن باشد.»

ابوسفیان برخاست که به مکه شود از پیش و قُریش را خبر کند. سید گفت «یا عباس، ابوسفیان را در فلان مضیق وادی بازدار تا امروز لشکر اسلام به حقیقت ببیند!»  
پس چون سید روانه شد، عباس با ابوسفیان در پیش لشکر بودند. چون به آن مضیق رسیدند، عباس ابوسفیان را بازداشت تا جوق جوق، لشکر اسلام می‌رسیدند و می‌گذشتند. و هر جوقی که بگذشتی، ابوسفیان پرسیدی که این کدام قومند؟ عباس گفتی این فلان قومند. تا آن وقت که مهاجر و انصار برسیدند و سید در میان ایشان بود و آن را «كَتَيْبَةُ الْخَضْرَاءِ» خواندندی. از بس که خود را به آهن و پولاد پوشیده بودند که از اندام